

## بیاد تابستانی داغ در دل زمستانی سرد!

### خاطرات یکی از رفقای سربدار

شبی زمین می لرزد  
از توفان مبارزه  
زاغه ها و آلونک ها بیدار می شوند  
به پا می خیزند  
با جنگ طبقاتی

شبی زمین می لرزد  
زمین و آسمان که به لرزه در آید  
طبل جنگ خلق طنین انداز می شود  
زاغه ها و آلونک ها که بیدار شوند  
دشمنان درمانده می شوند  
پرچم شکست ناپذیر جنگ کارگران که به اهتزاز در آید  
همه اهالی، مثل امواج دریا به پا می خیزند  
همه اهالی همه خلق به پا می خیزند  
شبی که زمین می لرزد

مردم حقوقی که قرن‌ها از آن محروم بودند را به نیروی اتحاد باز پس می گیرند و بر دشمنان هجوم می برند  
مردم مبارزه می کنند و زندگی نوینی به دست می آورند  
این خیزش، آغاز بیداری کارگران و زحمتکشان خواب آلوده است  
آغاز بپاخیزی است، آغاز اتحاد است  
شبی که زمین می لرزد  
ترسوهایی که مبارزه را بازیچه می پنداشتند  
شروع به فرار می کنند  
شجاعان پیشروی می کنند  
و مشعل جنگ کارگران را می افروزند  
از کوهستان ها تا تپه ها و دشت ها  
شعارهای کمونیسم طنین انداز است  
جمعی از رزمندگان جان می بازند

و صدها ستاره جدید به ظهور می رسند

رزمندگان

موجی از اعلام حکومت نوین کارگران و زحمتکشان و نابودی دولت کهنه ارتجاعی

شبی که زمین می لرزد

## - از سروده های نیالی

### بیاد روزهای سرما، آتش و برف

چند روز پیش مطلبی در ارتباط با قیام آمل از زبان یکی از رفقا (مجید - آزادیخواه)، که مرا به یاد رفیق جانباخته محمود آزادی انداخت را خواندم و انگیزه ای شد که بتوانم در مورد بخش هائی که در پرنده نو پرواز کمتر بدان پرداخته شد بپردازم.

راستش را بخواهید هر سال که با بهمن ماه مصادف میشوم، برای میانسال هائی چون من که در ۳ دهه اخیر مداوم (البته با فراز و نشیبهای هر دوران) در تب و تاب مبارزه سیاسی زندگی گذرانیده ام حال و هوای خاصی دارد. (مانند ایام سال نوروز که برای هر ایرانی حال و هوایی دارد)، بهمن ماه هم برای ما حال هوایی دارد. از ۳۰ خرداد ۶۰ تا تظاهرات پائیز همان سال، از قیام آمل سربداران در ۵ بهمن بگیر تا ۱۹ بهمن، قیام ۲۲ بهمن و دیگر روزهای توفانی بهمن ماه که تماماً تاریخ نسل ما را بیاد می آورد.

بیاد می آورم عقب نشینی از آمل را. برای دو روز در بخش ابتدائی جنگل در محلی که در آن زمان سیمای ارتجاع آنرا نشان داد رفقا منتظر بقیه رفقا مانده بودند. ما با یک گروه پنج نفره (که احتمالاً قبل از جابجائی آخرین گروهی بودیم که به آنجا رسیدیم) به آنها پیوستیم و رفقای دیگر را یافتیم. شوری بر پا شد و همه همدیگر را در آغوش کشیده و از دیگران خبر می گرفتند.

کمی پیش رفیق حیدر (محمد پوئید) که زخم دو گلوله نیروهای دشمن بر بدنش لبخند را از روی لبانش پاک نکرده بود نشست و با هم گپی زدیم. بعدها فهمیدم که رفیق حیدر در زمان عقب نشینی از آمل با آنکه تیر خورده بود اما رفیق حسین ریاحی (او نیز ساق پایش تیر خورده بود) را یاری می داد. همان زمان بود که رفیقی شروع به صحبت کرد در مورد پاسیویسم و اینکه بعد از هر شکست چگونه پاسیویسم یا انفعال می تواند رشد کند و ما را به عقب بر گرداند. و ما باید بتوانیم با آن مبارزه کنیم. اینک بعد از نزدیک به ۳ دهه از قیام آمل می گذرد و این سخن هنوز هم زنده است.

هر بار که پرنده نو پرواز را میخوانم چیزی تازه ای را بیاد میآورم. بگذارید با نگاهی به تصوراتی که در ذهن مردم مازندران نسبت به سربداران در آن زمان رد و بدل میشد صحبت کنم. تا یکی دو هفته ای که از ورودمان به جنگل می گذشت. تقریباً کاملاً مخفی در جنگل رفت و آمد می کردیم. به مرور که رفقای دیگر به ما می پیوستند و تعداد مان زیادتر شد حرکت کردن و رفت آمد به صورت مخفی مشکل شد اما به هر حال تا اولین طرح قیام (۱۸ آبان ۶۰) که به انجام نرسید کماکان در مجموع مخفیانه در تردد بودیم و به محض تاریک شدن هوا آزادانه جابجا میشدیم و این جابجائی بیشتر برای (تدارکات، مکان یابی و...) بود. این تحرکات اکثر مواقع در شب انجام می گرفت. بلاخص برای حمل گونی های آرد سفید و حبوبات که از شهر به ابتدای ورودی جاده جنگلی حمل میشد و ما باید آنها را بر پشت خود حمل میکردیم. برای انتقال حجم زیاد تدارکات گروهی حرکت میکردیم. کم کم برای بعضی از اهالی محل که ما را در شب دیده بودند و در جنگل زندگی می کردند و به شهر هم رفت و آمد داشتند، این تصور بوجود آمد که عده ای شبی شبها در جنگلهای شمال در رفت و آمد هستند. این خبر در شهر آمل پیچیده بود (طوری که پاسگاه هایی که از ورودیهای جنگل حفاظت میکردند شبها از ترس خواب نداشتند).

تصور دیگری که بعدها در آمل زمانی که در محلاتی از آمل که در ۵ و ۶ بهمن آزاد شده بود از مردم شنیدم این بود؛ همه صحبت از این میکردند که چگونه توانستید در عرض این مدت کوتاه تونل بزنید و وارد شهر بشوید و ما در جواب وقتی میگفتیم که ما براحتی وارد آمل شدیم و یک شب در یک خانه مستقر بودیم کسی باور نمیکرد. (ما تقریباً در تمام نقاط جنگلهای اطراف آمل در تردد بودیم و در یک لحظه بودیم و در لحظه بعد نبودیم، این از یک سو و از سوی دیگر ورود بدون دردسر به شهر و مستقر شدن در نقاط از قبل طراحی شده) باعث این تصور شده بود که سربداران بوسیله تونلهائی که زده بودند باهم در ارتباط بودند و از این طریق وارد شهر شدند.

نکته دیگری که باز در روحیه مزدوران رژیم تاثیر منفی داشت صحبت کردن رفقا در مکالمات بیسیمی به زبانهای مختلف بود. (کردی، ترکی، لری، مازندرانی، عربی و گاهی اوقات انگلیسی و آلمانی)

شبی رویائی و مهتابی از آن شبهائی که فقط میشود در جنگلهای شمال دید. از بالای یکی از یالهای کوه، شهر آمل زیر پای ما با چراغهای نیمه روشن سو سو میزد. بعد از انتقال مواد خوراکی و داروئی که بوسیله رفقای تدارکات برای ما ارسال میشد در کنار رفیقی که عکاس بود جمع شده بودیم. رفیق بیژن ریزه (بیژن رحمتی)، رفیق فرح خرم نژاد، رفیق فرخ (فروهر فرجاد) ، رفیق محمود آزادی و رفیق علی علیزاده. هر یک از این رفقا داستان های خودشان را دارند که می توان ساعتها در مورد آن صحبت کرد؛ می توان در مورد تک تک آنها و از رشادتها و قهرمانیهای آنها نقاط قوت و ضعف هر یک و مبارزه شان برای تبدیل نقاط قوت به ضعف سخن گفت

و سرشار از غرور و لذت شد. یکی از رفقا در حین گپ زدن جمله ای را گفت که واقعیتش زیاد آن موقع منوجه نشدم شاید بخاطر شور و شوقی که داشتم. اما بعدها هر بار که یاد آن شب می افتم یاد آن جمله زیبایش می افتم که خطاب به ما گفت: «رفقا الان که دور هم هستیم یک لحظه تاریخی است و در تاریخ ثبت خواهد شد. بعد ها هر کدام از ما که زنده ماند بیاد این لحظه خواهد افتاد. امیدوارم که آن لحظه در دوران دولت نوین انقلابی باشد.» و از آنروز تا بحال ما دنبال آن لحظه خواهیم بود و بدستش خواهیم آورد.

گو به جلاد گر رفیقی افتد رفیقی دیگر بپا خواهد خواست.

تقریباً ما جزء سری های اول ورودی به جنگل بودیم (یک تیم چند نفره) تو گوئی برای گلگشت به شمال آماده شده بودیم. بعد از قرار با رابط مان گشتی می زنیم و نوشابه ای با کیک سفارش میدیم و از ترمینال شرق با کوله پشتی و یک کیسه خواب وارد مینی بوس مورد نظر که قبلاً بلیطش تهیه شده بود می شویم و از جاده هراز که تقریباً در آن شب یعنی اواخر شهریور ۶۰ خلوت بود نزدیکی ورودی رز که از مینی بوس پیاده می شویم، با علامت ماشینی که از روبرو برای ما چراغ میزد وارد ورودی جنگل میشویم. آنجا برای اولین بار بود که با دنیای شگفتی روبرو شدم. من هیچ درکی از حال و هوای جنگل نداشتم. تنها چیزی که هر لحظه باعث شوقم می شد آرمان گرایی انقلابی همراه با شور جوانی، کنجکاو و دیدن رفقای دیگر و البته آگاهی نسبت به کاری که میخواهیم انجام بدهیم، بود. اما مائی که روزها در بستر مبارزات توده ای دوران انقلاب شکل گرفته بودیم و طی دو سه سال مدام با مزدوران جمهوری اسلامی سر و کار داشتیم - مثل جوانهای امروز - ترس برایمان معنایی نداشت.

با اولین برخورد، چیزی که تازه گی عجیبی برایم داشت. ورودی جنگل بود که از طریق جاده های مالرو\* مشخص میشد و در آن شب مهتابی بوی نم هوا و چراغهایی!! که در اطراف این مسیر سو،سو میزد توجه ام را جلب کرد. پیش خودم گفتم که چقدر رفقا کار جالبی انجام داده اند که مسیر را علامت گذاری کرده اند. بعدها هر بار که یاد آن شب می افتم کلی به خودم و بی اطلاعی خودم نسبت به کرم شب تاب می خندم. تو گوئی کرم شب تابها هم که در دو طرف مسیر چشمک می زدند، همراه ما شده بودند تا ما را در قیام همراهی کنند و بگویند در هر تاریکی هم نور ما نور امیدی است و چه هنوز هم زیباست آن شب بیاد ماندنی.

اینکه تا یکی دو هفته اول که دسته دسته رفقای دیگر برسند چه کارها که نکردیم بماند. اما تقریباً منطقه را یاد گرفته بودیم، میدانستیم از کجای مناطقی که مردم در درون جنگل زندگی می کردند نباید برویم (چون سگها پارس می کردند) و باعث شناسائی ما میشدند. یاد گرفته بودیم در روز چشم هایمان کار کند و در شب گوش هایمان، یاد گرفته بودیم چگونه شب مسیرها را بیابیم و یا روز چگونه از دید روستائیان تا مدتها مخفی زندگی کنیم، یاد گرفته بودیم که به محض غروب هوا پهنه جنگل در تمامیت خود در اختیار ماست. یاد گرفته

بودیم چگونه در باران و برف سر پناه برای خودمان درست کنیم و یا چگونه خود را در برابر گرسنگی نجات دهیم. یاد گرفته بودیم که بتوانیم رو در رو با دشمن چگونه به کمین بنشینیم و او را شکار کنیم و یاد گرفته بودیم زندگی جمعی یعنی چی، چرا برای آزادی جمع و رهائی انسان باید مبارزه کرد. یاد گرفته بودیم در شرایط سخت مبارزه، چگونه خود را حداقل حفظ کنیم تا بتوانیم هجومی دیگر را آغاز کنیم، یاد گرفته بودیم که چگونه در آلا چیق، و تلار (کلبه های چوبی با سقف کوتاه که گاو و گوسفند را در آن نگهداری می کنند) زندگی کنیم و چگونه با مردم روستائی تماس برقرار کنیم، یاد گرفتیم که چگونه با کارگران معدن ذغال سنگ دوست شویم و از آنان یاد بگیریم که چگونه با سیاهی ها و تباهی های روزگار مبارزه کنیم. یاد گرفته بودیم که چگونه می توان دور آتش حلقه زد و سرود خواند و رقصید و چگونه با عشق نهبانی بدهیم. چگونه مراقبتهای ویژه را تمرین کنیم. یاد گرفته بودیم که برای ورود به گروه کر چگونه تمرین کنیم تا بتوانیم سرودهای دسته جمعی بخوانیم، سرودهایی مانند انترناسیونال، سربداران، و سربدارن به زبان مازندارنی.

قبل از ورود به دنیای نویی که در آن پا گذاشتم، تجربه اندکی داشتم به همراه مطالعات گروهی و آرمان هایی که در پی آن بودم. شاید بتوان گفت اولین جرقه سیاسی شدنم را دادگاه خسرو گل سرخی و کتابهای صمد بهرنگی، خاطرات قهرمانی های چریکهای فدائی در سیاهکل یا رمان نینا و شاید هم کتاب سردار جنگل و سرانجام آشنا شدن با رفقای اتحادیه، به هر حال مجموعه ای که در آن دوران این امکان را برای هر جوانی مهیا کرده بود که بتواند افق خود را بالا کشد و در مقابل فرهنگ مسلط جامعه آن دوران رشد کند و این را مدیون تمام کمونیستهای انقلابی نسل گذشته و تاریخ پر فراز و نشیب آنها میدانم.

روزی در حین جابجائی و تدارکات بودیم که مواجه شدیم با ورود رفقای جدید. رفیق یوسف\*\* (سهیل سهیلی) در میان آنان شاخص بود. رفیقی با قیافه ای تپل و با جمدانی قرمز بدست نظر همه ما را بخود جلب کرد، با لبخندی زیرکانه و نفس زندهای زیاد بخاطر زیادی وزن. بعدها یوسف با بدنی ورزیده جزء پیشتانان این نبرد رهائی بخش شد. چه شبهائی که برایمان سرود می خواند و چه خلاقیتهایی که از خود نشان نمی داد. خاطراتی که در تمام وجود رفقای بجا مانده از آنروز وجود دارد.

بیاد می آورم روزی را که فرح خرم نژاد را برای اولین بار با جهره دلنشین و لهجه آبادانی، مبارزی که همیشه روحیه بخش ما بود و یک قدم از ما جلوتر بود، همانگونه که زنان امروز را یک قدم جلوتر می بینیم. بیاد می آورم رفقا گروه پزشکی را که چگونه در عین همرمزم بودن از رفقای زخمی پرستاری می کردند. و بیاد می آورم محمد تی ان تی (محمد عطائی) را که عاشقانه و جدی تعلیم می داد و بیاد میاورم رفیق شهاب (سیامک زعیم) را در حین مبارزه در شهر که چگونه از این کوچه به آن کوچه می دوید. بیاد می آورم رفیق مسعود پیکار (مسعود حیدری) را که چگونه همراه هم طبقه ای ها خود در کوچه پس کوچه های شهر مبارزه

می کرد. بیاد می آورم رفیق حمید آر پی جی (حمید راج پوت) را که چگونه مقر تیربار بسیج را با خاک یکسان کرد. بیاد می آورم کاک اسماعیل (پیروت محمدی) را که چگونه با سر افرازی هدف گلوله ناجوانمردانه تفنگهای دوربین دار رژیم سرمایه قرار گرفت، بیاد می آورم کاک محمد را که چگونه در باغ نارنج در آن سرمای روز از داغ از دست دادن برادر (کاک اسماعیل) اور کتش را در آورد و با ژس- ی خود خط آتشی گشود تا همزمانش عقب نشینی کنند و خود جاننش را بر سر اینکار نهاد. بیاد می آورم رفیقی را که چگونه در بن بستی در محاصره دشمن قرار گرفت. بیاد می آورم سنگرهای بر پا خاسته از جانب مردم مبارز آمل را، بیاد می آورم مزدورانی که در لباس دوست برای شناسائی مبارزین با عناصر مزدور همکاری میکردند (توده ای و اکثریتی ها) را و بیاد می آورم کوچه های شهر آمل را با درختان نارنجی که از خانه ها بیرون زده و رایحه خوش آن همراه با نسیم سرد زمستانی و بوی دود آلود رفقای سربدار کوچه را عطر آگین کرده بود. بیاد دارم کمکهای بی نظیر مردم را همراه با کیسه های شن برای سنگر بندی محلات آزاد شده و بیاد می آورم سخنرانی هائی که رفقا در ساعات اولیه صبح برای مردمی که از دم دمای صبح در محلات آزاد شده آمل جمع شده بودند و به سخنان این رفقا گوش فرا داده و هورا می کشیدند و مدام سؤال می کردند و پاسخ می گرفتند. بیاد می آورم که چگونه مردم ما را راهنمایی می کردند که مواظب بالای بامها باشید آنها از این روش در درگیرهای فبلی استفاده میکردند! برای ما غذا می آوردند و به ما پناه میدادند. یاد می آورم محسن آشپز (محمد صادق یزدان پناه) را که چگونه در پشت باغ نارنج زمانی که از پرچین آن آماده پریدن میشد هدف رگبار قرار گرفت. بیاد می آورم رفیق بهرام خرمشهر (مسعود) را که چگونه ضامن نارنج دستی خود را زمانی که تن زخمی اش بدست مزدوران رژیم ارتحاعی افتاده بود کشید و داغ زنده اسیر شدن را به سینه مزدوران نشانده. بیاد می آورم رفقا محمود آزادی و مالک (محمد نوروزی) را که چگونه آتش قهر خود را بروی ریو ارتش گشوده و تمامی این مزدوران را به بهشتی که می خواستند روانه کردند. بیاد می آورم رفیق صلاح (قادر خضری) را که چگونه با تفنگ دور بین دار دشمن در بالکن سینمای شهر شهید شد.

آری بیاد آر از عموهایت میگویم! از محمود دکتر (بهرروز غفوری) میگویم از ناصر اهواز (بهرروز فتحی) می گویم. از سرافرازان استادیوم شهر آمل می گویم. از دیگر رفقای شهیدی چون هاشم مازندرانی می گویم، از مجتبی (حشمت اسدی) که همیشه ترانه (بیه شو ونه بورم) را بر زبان داشت. بیاد می آورم کوچه های آمل را، اسپیی کلا را، بیاد میاورم حمله شجاعانه به بسیج را به رهبری رفیق فرامرز فرزند.

حتما هستند رفقائی از سربداران که بازمانده های نسلی غرور انگیز و انقلابی بجا مانده از دورانی سخت و پر بار و آموزنده، رفقائی که هر یک در این جهان پهناور روزگار می گذرانند، بعضی از آنها کماکان پرشور و آرمانگرا و معتقد به کمونیسم انقلابی، و شاید تعدادی مشغول زندگی روزمره، اما به یقین معتقدم که تمامی این

دوستان در چنین روزهایی، قلبشان دوبار می تپد و از غرور اشکهایشان جاری میشود. نسل جوانی که تجربه جوانی خود را طی ۶ ماهه زندگی جمعی با تجربه انسانهای مبارز دیگر در هم آمیختند و مبارزه کردند. نسلی که یاد آور قهرمانی های کم نظیر انقلابیون در تاریخ این سرزمین است.

## پنج بهمن ماه ۸۸

### پانویسها

\* - جاده ی مالرور جاده نسبتاًباریک به عرض ۵۰ تا ۷۰ سانتی متر که روستائیان برای تردد و حمل کالا از آن استفاده میکنند و به مرور زمان در میان علفزارها بوجود می آید، در تاریکی شب مهتابی کاملاً مشخص و سفید رنگ به نظر میاید. شاید در مناطق شهری دیده باشید (بعضی از پارکها که راهرو برای تردد ندارد مردم برای کوتاه کردن راه از میان این پارکها رد میشوند و این تردد باعث می شود چمن خشک شود و بشکل یک جاده در می آید.

\*\* - در دوران قبل از روز قیام ۵ بهمن ماه برای تهیه آذوقه با سرپرستی رفیق یوسف راهی منطقه ای میشویم به نام گزانا سرا برای تهیه آذوقه، تقریباً منطقه ای سخت در زمستان با ارتفاع بالای دو هزار متری با بورانهای شدید. یک تیم چهارده نفره از رفقای زنده و جوان و داوطلب که رفیق فرح (فرح خرم نژاد) و رفیقی که نامش یادم رفته اما از رفقای تبریز بود. در طول مسیر ما از مناطقی بسیاری گذر کردیم از دهات های کوچک گرفته تا معادن سنگ، حدودا مسیری بین ۱۰ تا ۱۲ ساعت را طی کرده بودیم که برف سنگینی شروع به بارش کرد. دیگر حرکت مشکل شده بود. تصمیم گرفتیم که شب را در همان منطقه بمانیم. خوب در ابتدا آتشی درست کردیم و دور آن حلقه زدیم، اما دیری نپایید که طبیعت ما را به مبارزه دعوت کرد. بعضی از رفقا دچار سرمازدگی شده و برف هم کماکان می بارید و سوز و سرما تا مغز استخوان نفوذ میکرد دیگر سرود و پایکوبی هم ما را از سرما نجات نمی داد همراه با یوسف و فرح و دو تن از رفقا که تحمل بیشتری داشتند شروع به جستجوی هیزم در اطراف برای روشن نگه داشتن آتش کردیم. بعد از حدود ۶۰ تا هفتاد متر رفتن به پرچینی(حصار چوبی که روستائیان برای نشان دادن مرز بین دو مرتع یا زمین استفاده می کنند) بر خوردیم، خوشحال از پیدا کردن چوب خشک برای آتش، در ابتدا تمام رفقا جشن گرفته و با شوق بخشی از پرچین را کنده و به محل آتش رساندند اما این مقدار برای ساعتی بیش نبود. تنی چند از رفقا تا صبح کارشان آوردن چوب بود. شاید باور کردنش سخت باشد، اما تا صبح دیگر اثری از پرچین (که بدون اغراق چیزی به اندازه یک زمین فوتبال بود) دیده نمی شد. صبح رفقائی که در کنار آتش تا صبح چمباتمه زده بودند و با کم سو شدن و گر گرفتن آتش جلو عقب میشدند، با روشنی هوا با یک کامیون خاکستر مواجه شده بودند. یکی از رفقا به

شوخی میگفت ما اینظوری مرز بین مراتع و زمینهای خرد و کوچک را حل میکنیم. صبح به طرف گزاناسرا منطقه مورد نظر حرکت کردیم و نزدیک های ظهر به منطقه رسیدیم منطقه ییلاقی زیبا که تابستانها محل سکونت اهالی آمل بود. بعدها روستای گزاناسرا به نقطه عقب نشینی ما پس از قیام آمل بدل شد. در همین محل بود که تعقیب و گریزهای پنج روزه سربداران با مزدوران رژیم آغاز شد. در همین روستا بود که رفیق بهروز فتحی و یکی دیگر از رفقا خط آتشی برقرار کردند که در تاریخ سربداران ثبت گردید. در همین محل بود که دو تن از فرماندهان اصلی سپاه استان کشته شدند.